موبی دیک

یا نهنگ

اثر هرمان ملویل

فصل نمونه رایگان

فصل اول: افق های دور

مرا اسماعیل صدا کنید. چند سال پیش ــ مهم نیست دقیقا چند سال پیش ــ وقتی در جیبم پولی نداشتم یا اندکی پول داشتم و در خشکی نیز چیزی نبود که توجه مرا به خود جلب کند، به فکرم رسید کمی به دریا بزنم و بخش آبی جهان را تماشا کنم. این روشی است که برای راندن اندوه و به جریان انداختن دوباره خون در رگ هایم به کار می برم. هر وقت می بینم گوشه دهانم از تلخی پایین افتاده؛ هر وقت در روح من نوامبری نمناک و بارانی حکمفرماست؛ هر وقت بی اختیار مقابل انبارهای تابوت می ایستم و پشت سر هر مراسم تشییعی که سر راهم قرار می گیرد راه می افتم؛ و به ویژه هر وقت این سوداهای تیره چنان بر من چیره می شوند که برای آنکه عمدا به خیابان نزنم و منظم و حساب شده کلاه مردم را از سرشان نیندازم، به نیروی اخلاقی نیرومندی نیاز پیدا می کنم، آن وقت است که با خود می گویم هر چه زودتر باید راه دریا را در پیش بگیرم. این برای من جایگزین تپانچه و گلوله است. کاتو با ژستی فیلسوفانه خود را بر شمشیرش می اندازد؛ من آرام و بی سر و صدا سوار کشتی می شوم. در این کار هیچ چیز شگفتی آوری نیست. اگر مردم خبر داشتند، می دانستند که تقریبا همه آدم ها، هر کدام در حد و اندازه خود، گاه و بی گاه احساسی بسیار شبیه احساس من نسبت به اقیانوس در دل می پرورانند.

آن شهر جزیره ای منهتن را در نظر بگیرید که اسکله ها همچون صخره های مرجانی دور جزایر هند، کمربندوار آن را در بر گرفته اند؛ بازرگانی با موج هایش شهر را محاصره کرده است. خیابان ها از چپ و راست رو به آب می روند. جنوبی ترین نقطه شهر، باتری، جایی است که موج ها دیواره سنگی باشکوهش را می شویند و نسیمی خنکش می کند که چند ساعت پیش از آن از خشکی دور بوده است. به انبوه مردمی نگاه کنید که آنجا چشم به آب دوخته اند.

بعدازظهر یکشنبه ای خیال انگیز، دور شهر بگردید. از کورلیرز هوک به کوینتیز اسلیپ بروید و از آنجا از راه وایت هال به سمت شمال حرکت کنید. چه می بینید؟ هزاران هزار آدمی زاده، همچون نگهبانانی خاموش، در سراسر شهر ایستاده اند و در خیال اقیانوس فرو رفته اند. عده ای به تیرک های اسکله تکیه داده اند؛ گروهی بر سر اسکله ها نشسته اند؛ بعضی از فراز جان پناه کشتی هایی که از چین آمده اند به بیرون نگاه می کنند؛ و برخی در ارتفاع دکل ها و میان طناب ها بالا رفته اند، گویی می خواهند از آنجا نگاهی بهتر به دریا بیندازند. اما همه اینها مردمانی خشکی نشین اند؛ کسانی که در روزهای کاری در میان دیوارهای گچی

و چوبی محبوس می شوند، به پیشخوان ها بسته اند، به نیمکت ها میخکوب شده اند و پشت میزها گرفتارند. پس اینجا چه می کنند؟ آیا دشت های سبز از میان رفته اند؟

اما نگاه کنید! جمعیت های بیشتری از راه می رسند؛ مستقیم به سوی آب می روند، انگار قصد دارند خود را به دریا بیندازند. عجیب است! هیچ چیز جز دورترین لبه خشکی راضی شان نمی کند؛ پرسه زدن در سایه انبارهای آن سوی خیابان برایشان کافی نیست. نه، باید تا جایی که ممکن است به آب نزدیک شوند، بی آنکه در آن بیفتند. و آنجا می ایستند؛ مایل ها، فرسنگ ها. همه از داخل خشکی آمده اند؛ از کوچه ها و پس کوچه ها، از خیابان ها و بلوارها، از شمال و شرق و جنوب و غرب. با این همه، سرانجام همگی در همین نقطه به هم می رسند. به من بگویید، آیا نیروی مغناطیسی عقربه قطب نمای کشتی هاست که آنها را به اینجا می کشاند؟

باز هم مثالی دیگر. فرض کنید در روستا هستید؛ در سرزمینی بلند که دریاچه های فراوان دارد. تقریبا هر راهی را که انتخاب کنید، نه بار از ده بار شما را به دره ای می رساند و کنار برکه ای در مسیر جویبار رهایتان می کند. گویی جادویی در کار است. اگر حواس پرت ترین آدم را در عمیق ترین خیالاتش غرق کنید، سپس او را روی پاهایش بگذارید و به راهش بیندازید، بی تردید شما را به سوی آب هدایت خواهد کرد، البته اگر در آن ناحیه آبی وجود داشته باشد. اگر روزی در بیابان پهناور آمریکا تشنه شدید، این آزمایش را انجام دهید؛ به شرط آنکه در کاروانتان استادی در فلسفه ذهن داشته باشید. آری، چنان که همه می دانند، اندیشه و آب از ازل به هم پیوند خورده اند.

اما اینجا هنرمندی را می بینیم. او می خواهد خیال انگیزترین، سایه دارترین، آرام ترین و افسونگرترین منظره رمانتیک را در سراسر دره ساکو برای شما نقاشی کند. مهم ترین عنصری که به کار می گیرد چیست؟ درختانی ایستاده اند که هر کدام تنه ای توخالی دارند، گویی راهبی گوشه نشین و صلیبی درون آنهاست؛ اینجا چمنزاری در خواب فرو رفته و آنجا گاوهایش آرام گرفته اند؛ از کلبه ای در دوردست، دودی خواب آلود بالا می رود. راهی پرپیچ و خم به اعماق جنگل های دوردست می رود و به دامنه های روی هم افتاده کوه هایی می رسد که در آبی مه آلود دامنه هایشان غرق شده اند. اما هر قدر هم که تصویر در آرامشی رؤیاگون فرورفته باشد و هر قدر شاخه های این کاج آه هایش را چون برگ بر سر چوپان فرو بریزد، همه چیز بیهوده است، مگر آنکه نگاه چوپان به جویبار جادویی روبه رویش دوخته شده باشد. در ماه ژوئن به مرغزارهای پهناور بروید؛ جایی که ده ها فرسنگ در میان گل های زنبق ببری تا زانو فرو می روید. چه دلربایی مهمی در آنجا کم است؟ آب؛ حتی یک قطره آب هم آنجا نیست! اگر آبشار نیاگارا آبشاری از شن بود، آیا هزاران

مایل سفر می کردید تا آن را ببینید؟ چرا شاعر بینوای تنسی، وقتی ناگهان دو مشت سکه نقره به دست آورد، مردد ماند که پالتویی بخرد که سخت به آن نیاز داشت یا پولش را صرف سفری پیاده تا ساحل راک اوی کند؟ چرا تقریبا هر پسر نیرومند و سالمی که روحی نیرومند و سالم در وجودش دارد، زمانی شوقی دیوانه وار به دریا رفتن پیدا می کند؟ چرا در نخستین سفر دریایی تان، هنگامی که به شما گفتند کشتی و شما دیگر از دید خشکی بیرون رفته اید، آن لرزش اسرارآمیز را احساس کردید؟ چرا ایرانیان باستان دریا را مقدس می شمردند؟ چرا یونانیان برایش خدایی جداگانه، برادر تنی ژوپیتر، قائل بودند؟ بی شک همه اینها معنایی دارد. و معنای داستان نارسیس از این هم ژرف تر است؛ همان که چون نتوانست تصویر دل آزار و آرامی را که در چشمه می دید در آغوش بگیرد، خود را در آب انداخت و غرق شد. ما نیز همان تصویر را در همه رودها و اقیانوس ها می بینیم: تصویر شبح دست نیافتنی زندگی. راز همه چیز همین است.

وقتی می گویم هرگاه دیدگانم رو به تیرگی می رود و بیش از حد متوجه نفس کشیدنم می شوم، عادت دارم به دریا بروم، منظورم این نیست که هرگز به عنوان مسافر سفر می کنم. برای مسافر بودن باید کیسه پولی داشته باشید و کیسه پول، اگر چیزی در آن نباشد، جز تکه پارچه ای بی ارزش نیست. گذشته از این، مسافران دریازده می شوند، بهانه می گیرند، شب ها خوابشان نمی برد و عموما چندان خوش نمی گذرانند. نه، من هرگز به عنوان مسافر به دریا نمی روم؛ با آنکه تا اندازه ای دریانوردی کارکشته ام، هیچ گاه هم در مقام ناخدا، فرمانده یا آشپز راهی دریا نمی شوم. شکوه و امتیاز این منصب ها را برای کسانی می گذارم که دوستشان دارند. من از هر نوع زحمت و آزمایش و رنجی که آبرومندانه و محترمانه شمرده شود، بیزارم. همین که بتوانم از خودم مراقبت کنم هنر کرده ام؛ دیگر چه برسد به مراقبت از کشتی ها، بارک ها، بریگ ها، شونرها و هر شناور دیگری که نامش را بشمارید.

درباره آشپز شدن هم، هرچند می پذیرم که این کار شکوهی دارد و آشپز در کشتی گونه ای افسر به شمار می رود، با این حال هیچ وقت به کباب کردن پرندگان علاقه ای نداشته ام. البته وقتی پرنده ای درست کباب شده باشد، با کره ای به اندازه، نمک و فلفل سنجیده، هیچ کس با احترام ــ اگر نگویم با حالتی نزدیک به پرستش ــ بیش از من درباره آن سخن نخواهد گفت. از همین دلباختگی پرستش گونه مصریان باستان به لک لک کباب شده و اسب آبی بریان است که مومیایی آن جانوران را در تنورهای عظیم اهرام می بینید.

نه؛ وقتی به دریا می روم، ملوانی ساده ام، درست در جلوی دکل، پایین در پیش نشین خدمه و گاه بالا، تا سر دکل سلطنتی. درست است که کمی این طرف و آن طرفم می فرستند و وادارم می کنند از یک تیرک به تیرک دیگر بپرم، مثل ملخی در مرغزاری در ماه مه. در آغاز، این وضع چندان خوشایند نیست. غرور آدم

را جریحه دار می کند، به ویژه اگر از خانواده ای ریشه دار و نامدار برخاسته باشید؛ از خاندان های وان رنسلر، راندولف یا هاردیکانوت. این احساس وقتی شدیدتر می شود که درست پیش از فرو بردن دست در قیر، آموزگار مدرسه ای در ناحیه روستایی بوده باشید و بلندقدترین شاگردان از شما حساب ببرند. تغییر مقام از آموزگار به ملوان، باور کنید، تکانی سخت است و برای آنکه بتوانید لبخند بزنید و تحمل کنید، باید عصاره ای غلیظ از اندیشه های سنکا و رواقیان در خود داشته باشید. با این همه، این حالت هم به مرور از میان می رود.

اگر ناخدای پیر و خسیسی به من دستور دهد جارویی بردارم و عرشه را جارو کنم، چه می شود؟ این خواری، وقتی آن را در ترازوی عهد جدید بسنجیم، چه اندازه اهمیت دارد؟ آیا گمان می کنید جبرئیل، فرشته مقرب، به خاطر آنکه من در چنین موقعیتی با احترام و بی درنگ از آن پیر خسیس اطاعت می کنم، کمتر برایم ارزش قائل می شود؟ چه کسی برده نیست؟ این را به من بگویید. پس هر قدر ناخداهای پیر مرا به این سو و آن سو بفرستند، هر قدر هم هل بدهند یا مشت و لگدم بزنند، آسوده ام از اینکه وضع همین است و دیگران هم به شکلی مشابه گرفتارند؛ چه از نظر جسمانی و چه از نظر معنوی. ضربه همگانی میان همه می چرخد و همه باید پشت یکدیگر را بمالند و به همین راضی باشند.

دلیل دیگر اینکه همیشه به عنوان ملوان به دریا می روم، این است که در برابر زحمتم پول می دهند؛ حال آنکه تا جایی که شنیده ام، مسافران حتی یک پنی هم دریافت نمی کنند. برعکس، خودشان باید پول بپردازند. میان پول دادن و پول گرفتن، تمام دنیا فاصله است. پول پرداختن شاید ناخوشایندترین مجازاتی باشد که آن دو دزد باغ عدن برای ما به ارث گذاشتند. اما پول گرفتن را با چه چیزی می توان سنجید؟ چابکی مؤدبانه ای که آدم با آن پول می گیرد، واقعا شگفت انگیز است؛ به ویژه وقتی در نظر بگیریم که با چه اصراری باور داریم پول ریشه همه بدبختی های زمینی است و آدم پولدار به هیچ روی وارد بهشت نمی شود. آه، با چه شادمانی خودمان را به دوزخ می سپاریم!

در پایان، همیشه به عنوان ملوان به دریا می روم، چون عرشه پیش نشین خدمه ورزش سالم و هوای پاکی دارد. در این جهان، بادهای مخالف بسیار بیشتر از بادهایی هستند که از پشت می وزند؛ البته به شرط آنکه اصل فیثاغورث را زیر پا نگذارید. از همین رو، فرمانده ای که بر عرشه عقب ایستاده، بیشتر اوقات هوایی را تنفس می کند که ملوانان پیش نشین پیش از او تنفس کرده اند. او گمان می کند نخستین کسی است که آن هوا را می بلعد، اما چنین نیست. مردم عادی در بسیاری امور دیگر نیز رهبران خود را پیش می برند، بی آنکه رهبرانشان به این موضوع شک ببرند. اما اینکه چرا پس از بارها چشیدن بوی دریا در مقام ملوان کشتی

بازرگانی، ناگهان تصمیم گرفتم به سفری برای شکار نهنگ بروم، بهتر از هر کس دیگر همان پلیس نامرئی سرنوشت می تواند پاسخ دهد؛ نگهبانی که پیوسته مرا زیر نظر دارد، پنهانی تعقیبم می کند و به شیوه ای نامعلوم بر من اثر می گذارد. بی تردید این سفر نهنگ گیری بخشی از برنامه بزرگ مشیت الهی بود که مدت ها پیش تنظیم شده بود. این سفر چیزی شبیه میان پرده ای کوتاه و تک نوازی کوچکی میان نمایش های بزرگ تر بود. گمان می کنم برنامه چنین چیزی را اعلام می کرد: «انتخابات پرشور و پرمناقشه ریاست جمهوری ایالات متحده؛ سفر نهنگ گیری به فرماندهی یک نفر به نام اسماعیل؛ نبردی خونین در افغانستان.»

نمی دانم چرا آن صحنه گردانان، یعنی سرنوشت ها، چنین نقش بی قدر و منزلتی را در این سفر نهنگ گیری به من واگذار کردند، در حالی که سهم دیگران نقش های باشکوه در تراژدی های بزرگ، نقش های کوتاه و آسان در کمدی های مؤدبانه یا نقش های شاد در نمایش های مضحک بود. اما اکنون که به همه ماجراها فکر می کنم، گمان می برم اندکی از انگیزه هایی را می فهمم که با زیرکی در پوشش های گوناگون به من عرضه شدند و وادارم کردند این نقش را بپذیرم؛ و علاوه بر آن، مرا فریب دادند تا خیال کنم انتخابم نتیجه اراده آزاد و داوری بی طرفانه خودم بوده است.

مهم ترین این انگیزه ها، اندیشه نهنگ عظیم بود. آن هیولای شگفت و اسرارآمیز کنجکاوی ام را برمی انگیخت. دریاهای دوردست و وحشی که پیکر جزیره وارش در آنها می غلتید، خطرهای نامعلوم و وصف ناپذیر شکار نهنگ، و هزاران منظره و صدای شگفت از سرزمین پاتاگونیا، همه مرا به سوی این خواسته می راندند. شاید چنین چیزهایی دیگران را وسوسه نمی کرد؛ اما من پیوسته برای چیزهای دور و ناشناخته خارش و بی قراری دارم. دوست دارم در دریاهای ممنوعه بادبان بکشم و در کرانه های وحشی و بیگانه پا بگذارم. خوبی ها را نادیده نمی گیرم، اما در دیدن هراس هم تیزبینم و حتی می توانم با آن معاشرت کنم ــ اگر اجازه ام بدهند ــ زیرا بهتر آن است که با همه ساکنان جایی که در آن اقامت می کنیم، رابطه ای دوستانه داشته باشیم. از همین رو سفر نهنگ گیری برایم خوشایند بود؛ دروازه های عظیم جهان شگفتی گشوده شد و در خیال پردازی های وحشیانه ای که مرا به این تصمیم کشاند، دسته دسته نهنگ ها به ژرفای روحم شناور شدند و در میان همه آنها، شبحی بزرگ و پوشیده در هاله ای از راز، همچون کوهی برفی در هوا، نمایان بود.

فصل دوم: کیف سفری

پیراهنی دو تا در کیف سفری کهنه ام گذاشتم، آن را زیر بغلم زدم و راه دماغه هورن و اقیانوس آرام را در پیش گرفتم. از شهر خوب و قدیمی منهتن بیرون آمدم و سرانجام به نیوبدفورد رسیدم. شبی از شنبه های ماه دسامبر بود. وقتی فهمیدم کشتی کوچک مسافربری به مقصد نانتاکت حرکت کرده و تا دوشنبه راهی برای رسیدن به آنجا نیست، سخت ناامید شدم.

از آنجا که بیشتر جوانانی که تازه پا به راه پررنج و خطر نهنگ گیری می گذارند در همین نیوبدفورد توقف می کنند تا از آنجا سفر دریایی شان را آغاز کنند، بد نیست بگویم که من شخصا قصد چنین کاری نداشتم. تصمیمم را گرفته بودم که جز با کشتی نانتاکتی سفر نکنم؛ زیرا در همه چیز مربوط به آن جزیره قدیمی و مشهور، شور و سرزندگی پرهیاهویی وجود داشت که سخت خوشایندم بود. گرچه نیوبدفورد در سال های اخیر کم کم انحصار صنعت نهنگ گیری را به دست گرفته و نانتاکت بیچاره در این زمینه از آن عقب افتاده بود، با این حال نانتاکت سرچشمه اصلی این کار بود؛ صورِ کارتاژ، همان جایی که نخستین نهنگ مرده آمریکایی به ساحل افتاد. مگر جز از نانتاکت بود که آن نهنگ گیران بومی، سرخ پوستان، نخستین بار با قایق های کوچکشان به تعقیب لویاتان رفتند؟ و مگر جز از همان جا بود که آن شلپ کوچک و جسور، بنا بر روایت، نیمه بارش را سنگفرش های وارداتی پر کرده بود تا آنها را به سوی نهنگ ها پرتاب کند و بفهمد چه وقت به اندازه کافی نزدیک شده اند که بتوان از سینه کشتی زوبین انداخت؟

اکنون یک شب، یک روز و سپس شبی دیگر در نیوبدفورد پیش رو داشتم تا بتوانم به بندر مقصد بروم. بنابراین مسئله مهم این بود که در این فاصله کجا غذا بخورم و کجا بخوابم. شب ظاهری مشکوک داشت؛ نه، شب تیره و دلگیر و استخوان سوزی بود. هیچ کس را در آن شهر نمی شناختم. با قلاب های نگران کننده، جیبم را وارسی کردم و جز چند سکه نقره چیزی نصیبم نشد. پس همان طور که وسط خیابانی دلگیر ایستاده بودم، کیفم روی شانه ام بود و تاریکی شمال را با تیرگی جنوب می سنجیدم، با خود گفتم: اسماعیل عزیز، هر جا که می روی و هر کجا که با خرد خود تصمیم می گیری شب را بگذرانی، حتما اول قیمت را بپرس و چندان سخت گیر نباش.

با گام هایی مردد در خیابان ها راه افتادم و از کنار تابلوی «زوبین های ضربدری» گذشتم، اما آنجا بیش از حد گران و پرنشاط به نظر می رسید. کمی جلوتر از پنجره های سرخ و درخشان مهمانخانه «شمشیرماهی»، چنان نوری بیرون می ریخت که انگار برف و یخ انباشته جلوی خانه را آب کرده بود؛ حال آنکه همه جا لایه

ای ده اینچی از یخ سخت، شبیه آسفالت، کف خیابان را پوشانده بود. وقتی پایم به برآمدگی های سنگی می خورد، این سطح ناهموار بیشتر عذابم می داد، زیرا کف چکمه هایم از خدمت سخت و بی امان به وضع اسفباری افتاده بود. باز با خود گفتم: اینجا هم زیادی گران و شاد است. لحظه ای ایستادم تا نور گسترده ای را که در خیابان می تابید تماشا کنم و صدای برخورد جام ها را از داخل بشنوم. اما سرانجام به خودم گفتم: اسماعیل، راه بیفت! نمی شنوی؟ جلوی در نمان؛ چکمه های وصله دار تو راه را بند آورده اند. پس به راهم ادامه دادم. بی اختیار خیابان هایی را دنبال کردم که به سوی آب می رفتند، زیرا بی شک ارزان ترین مهمانخانه ها، اگر نه شادترینشان، همان حوالی بودند.

چه خیابان های دلگیری! در دو طرف، به جای خانه ها توده هایی از تاریکی دیده می شد و گاه شمعی، مانند شمعی که در مقبره حرکت کند، به چشم می خورد. در آن ساعت از شب، در آخرین روز هفته، آن بخش شهر تقریبا خالی از آدم بود. اما کمی بعد از ساختمانی کوتاه و پهن، نوری دودی و کم جان بیرون می آمد و درِ آن چنان باز بود که انگار رهگذران را دعوت می کرد. ظاهر بی قید و بی تکلفی داشت، گویی برای استفاده عموم ساخته شده است. وارد شدم و همان اول در آستانه در پایم به جعبه خاکستر گیر کرد. ذرات خاکستر نزدیک بود خفه ام کنند. با خود گفتم: آیا این خاکسترها از شهر نابودشده سدوم و عموره آمده اند؟ پس «زوبین های ضربدری» و «شمشیرماهی» چه شدند؟ لابد اینجا همان مهمانخانه «دام» است! خودم را جمع و جور کردم و چون صدای بلندی از داخل می آمد، پیش رفتم و در داخلی دیگری را باز کردم.

صحنه شبیه مجلس عظیم سیاهان در تارتاروس بود. صد چهره سیاه در ردیف هایشان برگشتند و به من خیره شدند؛ آن سوی مجلس نیز فرشته ای سیاه و شوم، پشت منبر، کتابی را محکم می کوبید. کلیسایی برای سیاه پوستان بود و واعظ درباره تاریکی مطلق، گریه و زاری و به هم ساییدن دندان ها سخن می گفت. در حالی که عقب عقب بیرون می رفتم، زیر لب گفتم: اسماعیل، چه پذیرایی نکبت باری در مهمانخانه ای با نام «دام»!

به راهم ادامه دادم تا سرانجام، نه چندان دور از اسکله ها، روشنایی کم سویی دیدم و صدای ناله ای فرسوده را در هوا شنیدم. سرم را بالا گرفتم و تابلویی آویزان بالای در دیدم که روی آن تصویر سفیدی به زحمت فواره ای بلند و راست از مه و آب را نشان می داد. زیر آن نوشته بود: «مهمانخانه فواره؛ پیتر کافین». کافین؟ فواره؟ با هم جور غریبی داشتند و در آن ترکیب، شومی خاصی حس می شد. اما می گفتند کافین نام رایجی در نانتاکت است و لابد این پیتر هم از همان جا به اینجا آمده است. نور کم بود، محیط در آن لحظه آرام به نظر می رسید و خود خانه چوبی فرسوده چنان بود که انگار آن را از میان ویرانه های محله ای

سوخته به اینجا آورده بودند. تابلوی آویزان هم با صدایی نحیف و بینوا در باد می نالید. با خود گفتم اینجا همان جایی است که باید دنبالش می گشتم: اقامتگاهی ارزان، با بهترین قهوه نخود.

جای عجیبی بود؛ خانه ای قدیمی با سقف شیروانی که انگار یک پهلویش از کار افتاده و با اندوه خم شده بود. در گوشه ای تیز و بی حفاظ قرار داشت، جایی که باد طوفانی یوراکلیدون چنان زوزه می کشید که از زوزه اش بر فراز کشتی درمانده پولس هم شدیدتر بود. با این همه، یوراکلیدون برای کسی که در خانه نشسته، پاهایش را نزدیک آتشدان گذاشته و برای خواب گرمشان می کند، نسیمی بسیار دلپذیر است. نویسنده ای قدیمی می گوید ــ و من تنها نسخه باقی مانده از اثر او را در اختیار دارم ــ «در داوری درباره آن باد طوفانی که یوراکلیدون نامیده می شود، تفاوتی شگفت هست میان آنکه از پشت پنجره ای شیشه ای به آن نگاه کنی، پنجره ای که یخ تنها در بیرونش نشسته است، یا از پنجره ای بی شیشه به آن بنگری که یخ در هر دو سویش قرار دارد و تنها شیشه برش، خود مرگ است.»

وقتی این عبارت به ذهنم رسید، با خود گفتم: درست است؛ ای نویسنده کهن، چه خوب استدلال کرده ای. این چشم ها پنجره های من اند و این بدن خانه من است. حیف که درزها و شکاف های این خانه را نبستند و کمی الیاف و پنبه در آنها فرو نکردند. اما دیگر برای بهبود چیزی دیر شده است. جهان به پایان رسیده؛ سنگ آخر بر بام گذاشته شده و خرده سنگ ها یک میلیون سال پیش برده شده اند. آن لازاروس بیچاره را ببین که کنار جدول خیابان، سرش را به سنگ تکیه داده و دندان هایش از سرما به هم می خورد. لرزش بدنش ژنده پوشی اش را تکان می دهد. حتی اگر گوش هایش را با پارچه پاره پر کند و تکه بلالی در دهان بگذارد، باز نمی تواند جلوی باد یوراکلیدون را بگیرد. اما دیوز پیر، با ردای ابریشمی سرخش ــ که بعدها سرخ تر هم شد ــ می گوید: «چه حرف ها! چه شب یخ بندانی دلپذیری! صورت فلکی جبار چه درخششی دارد! شفق های قطبی را ببینید!» بگذار از سرزمین های تابستانی شرق و گلخانه های همیشگی شان سخن بگویند؛ من ترجیح می دهم با زغال های خودم تابستان خودم را بسازم.

اما لازاروس چه فکر می کند؟ آیا می تواند با بالا گرفتن دست های کبودش به سوی شفق قطبی، آنها را گرم کند؟ آیا دلش نمی خواهد به جای اینجا در سوماترا باشد؟ آیا ترجیح نمی دهد درازا به درازای خط استوا دراز بکشد؛ یا، ای خدایان، حتی به گودال آتشین دوزخ برود تا از این یخبندان در امان بماند؟ اینکه لازاروس در پیاده رو، درست جلوی در خانه دیوز افتاده باشد، از پهلو گرفتن کوه یخی در نزدیکی جزایر ملوک شگفت انگیزتر است. با این همه، خود دیوز نیز مانند تزار در کاخی یخی زندگی می کند که از آه های یخ زده ساخته شده است؛ و چون رئیس انجمن پرهیز از مشروبات الکلی است، تنها اشک های ولرم یتیمان را می نوشد.

اما دیگر بس است این ناله و زاری. راهی شکار نهنگ هستیم و از آن به اندازه کافی در پیش خواهیم داشت. بیایید یخ را از پاهای یخ زده مان بتراشیم و ببینیم این «فواره» چه جور جایی است.

فصل سوم: مهمانخانه فواره

وقتی وارد مهمانخانه فواره با سقف شیروانی شدی، خود را در راهرویی پهن، کوتاه و نامنظم یافتی که دیوارهایش با تخته های چوبی قدیمی پوشیده شده بود؛ تخته هایی که آدم را به یاد جان پناه کشتی فرسوده ای می انداختند که آن را از رده خارج کرده باشند. در یک سوی راهرو، نقاشی رنگ روغن بسیار بزرگی آویخته بود که دود چنان سیاهش کرده و از هر سو چنان آسیب دیده بود که برای فهمیدن موضوعش، در آن نورهای متقاطع و ناهمسان، باید با دقتی خستگی ناپذیر آن را بررسی می کردی، بارها و بارها به سراغش می رفتی و حتی از همسایه ها درباره اش پرس وجو می کردی. انبوه سایه ها و تیرگی هایش چنان نامفهوم بود که در آغاز گمان می کردی هنرمندی جوان و بلندپرواز، در روزگار جادوگران نیوانگلند، کوشیده است هرج و مرج افسون شده ای را تصویر کند. اما پس از تماشای طولانی و اندیشیدن های پیاپی، به ویژه وقتی پنجره کوچک انتهای راهرو را باز کردی، سرانجام به این نتیجه می رسیدی که آن تصور هرچند عجیب، چندان هم بی پایه نیست.

با این همه، چیزی که بیش از همه گیجت می کرد، توده ای سیاه، دراز، خمیده و تهدیدآمیز بود که در میانه تصویر، بالای سه خط عمودی آبی و کم رنگ، در نوعی کف و آش شناسایی ناپذیر معلق مانده بود. حقیقتا نقاشی ای باتلاقی، نمناک و لزج بود؛ آن قدر که می توانست آدمی عصبی را به مرز جنون برساند. با این حال، نوعی شکوه مبهم و دست نیافتنی در آن وجود داشت؛ شکوهی که هنوز به تمامی شکل نگرفته بود و نمی شد تصورش کرد، اما چنان تو را به خود میخکوب می کرد که بی اختیار با خود عهد می بستی راز آن نقاشی شگفت را دریابی. هر از گاه فکری درخشان، اما افسوس گمراه کننده، به ذهنت می جست: «دریای سیاه در توفانی نیمه شب است؛ نبردی غیرطبیعی میان چهار عنصر بنیادین است؛ زمینی سوخته و نفرین شده است؛ منظره ای زمستانی از سرزمین های شمالگان است؛ یا شکستن رود یخ زده زمان.» سرانجام همه این خیال ها در برابر همان چیز تهدیدآمیزی که در میانه تصویر قرار داشت، کنار رفتند. همین که آن را کشف می کردی، باقی تصویر روشن می شد. اما صبر کن! آیا آن چیز اندکی به ماهی عظیم شباهت نداشت؟ حتی به خود لویاتان بزرگ؟

در واقع، به نظرم می رسید مقصود نقاش چنین بوده است؛ این آخرین نظریه خودم بود که بخشی از آن را بر پایه مجموع نظرهای سالخوردگانی ساخته بودم که درباره نقاشی با آنان گفت وگو کرده بودم. تصویر، دریانوردی را نشان می داد که از دماغه هورن گذشته و گرفتار توفانی عظیم شده است؛ کشتی نیمه غرق

شده در آب می غلتد و تنها سه دکل شکسته اش از آب بیرون مانده اند. در همان حال، نهنگی خشمگین قصد دارد با جهشی از روی کشتی بپرد و درست در آستانه آن است که خود را بر سر سه دکل کشتی فرو کند.

دیوار روبه روی راهرو سراسر با مجموعه ای عجیب و بت پرستانه از گرزها و نیزه های هیولایی پوشیده شده بود. بعضی از آنها پر از دندان های براق بودند که به اره های عاجی شباهت داشتند؛ برخی دیگر دسته هایی از گره های موی انسان بر خود داشتند؛ و یکی نیز داسی شکل بود، با دسته ای عظیم که خمیده دور می زد، درست مانند قوسی که در چمن تازه درو شده، داس بلند یک دروگر نیرومند بر جا می گذارد. با دیدنشان لرزه بر اندامت می افتاد و از خود می پرسیدی چه آدم خوار یا وحشی هیولایی با چنین ابزار برنده و هولناکی به شکار مرگ رفته است. در میان آنها، نیزه های زنگ زده و زوبین های قدیمی نهنگ گیری هم دیده می شد که همگی شکسته و از شکل افتاده بودند. بعضی از این سلاح ها داستانی پشت سر داشتند. پنجاه سال پیش، ناتان سوین با همین نیزه درازی که اکنون به طرز عجیبی خم و کج شده بود، فاصله میان طلوع تا غروب خورشید پانزده نهنگ را کشت. آن زوبین دیگر، که حالا به پیچ چوب پنبه بازکنی می مانست، در آب های جاوه پرتاب شده بود؛ نهنگی آن را با خود برده و سال ها بعد در نزدیکی دماغه بلانکو شکار شده بود. نوک آهنی زوبین نزدیک دم نهنگ وارد بدنش شده و مانند سوزنی بی قرار که در بدن آدمی سرگردان شود، حدود چهل پا در تن او پیش رفته بود تا سرانجام در کوهانش پیدا شد.

از راهروی تاریک گذشتی و از گذرگاه کوتاه و قوس داری عبور کردی که از میان چیزی بریده شده بود که در روزگاران قدیم لابد دودکش بزرگی در مرکز خانه بوده و شومینه هایی در اطرافش داشته است. آن گاه وارد اتاق عمومی می شدی. اینجا از راهرو هم تاریک تر بود. تیرهای سنگین و کوتاه سقف و تخته های کهنه و چروکیده کف چنان بودند که آدم خیال می کرد در کابین یا فضای زیرعرشه کشتی ای قدیمی قدم گذاشته است؛ به ویژه در چنین شب زوزه کشی که این کشتی پیر و لنگر انداخته در گوشه ای، با خشونت تکان می خورد. در یک سمت اتاق، میزی دراز و کوتاه شبیه طاقچه قرار داشت که روی آن جعبه های شیشه ای ترک خورده ای دیده می شد؛ جعبه هایی پر از اشیای کمیاب و خاک گرفته که از دورترین گوشه های جهان گرد آورده بودند.

از گوشه دورتر اتاق، محفظه ای تاریک بیرون زده بود: پیشخوان نوشیدنی، تقلیدی زمخت از سر نهنگ حقیقی. شکلش هر چه بود، استخوان عظیم و قوسی فک نهنگی آنجا برپا بود، آن قدر فراخ که تقریبا کالسکه ای می توانست از زیرش عبور کند. درون این آرواره، قفسه های فرسوده ای دور تا دور چیده شده و روی

آنها ظرف های تنگ و بطری ها و شیشه های قدیمی قرار داشت. در این آرواره های مرگبار، پیرمردی کوچک و خشکیده، که او را «یونس نفرین شده» می نامیدند، این سو و آن سو می رفت و در برابر پول ملوانان، مستی و مرگ به آنان می فروخت. جام هایی که زهرش را در آنها می ریخت، نفرت انگیز بودند. از بیرون استوانه هایی درست و کامل به نظر می رسیدند، اما درونشان شیشه های سبز و بدقواره ای بود که با فریبی حساب شده به سوی کف باریک می شدند و تهی گاه فریبنده ای می ساختند. دور تا دور جام ها خط هایی شبیه نصف النهار، به زبری روی شیشه خراشیده شده بود. اگر تا این خط پر می کردی، تنها یک پنی می پرداختی؛ تا خط بعدی، یک پنی بیشتر؛ و به همین ترتیب تا جام کامل، یعنی پیمانه دماغه هورن، که می شد آن را در برابر یک شیلینگ سر کشید.

وقتی وارد شدم، چند ملوان جوان را دیدم که دور میزی جمع شده بودند و زیر نور کم رمقی، نمونه های گوناگون کنده کاری روی عاج و استخوان را بررسی می کردند. سراغ صاحب مهمانخانه رفتم و گفتم اتاقی برای اقامت می خواهم. پاسخ داد خانه پر است و حتی یک تخت خالی هم ندارد. سپس در حالی که با انگشت به پیشانی اش می زد، افزود: «اما یک لحظه صبر کن؛ با خوابیدن زیر پتوی زوبین انداز مشکلی نداری، نه؟ حدس می زنم می خواهی به شکار نهنگ بروی؛ پس بهتر است از همین حالا به این جور چیزها عادت کنی.» به او گفتم که هرگز دوست نداشته ام دو نفر در یک تخت بخوابند؛ اگر هم روزی چنین کاری می کردم، همه چیز به این بستگی داشت که آن زوبین انداز چه جور آدمی باشد. اگر واقعا جای دیگری برایم نداشت و هم اتاقی ام به راستی نفرت انگیز نبود، آن هم در شبی چنین استخوان سوز و در شهری غریب، حاضر بودم نیمی از پتوی هر مرد درست و حسابی ای را بپذیرم، نه اینکه بیشتر سرگردان شوم. گفت: «می دانستم همین را می گویی. بسیار خوب، بنشین. شام می خواهی؟ شام همین حالا آماده می شود.»

روی نیمکت چوبی کهنه ای نشستم که سطحش سراسر با نقش هایی شبیه نیمکت های کنار باتری کنده کاری شده بود. در یک سر نیمکت، ملوانی آفتاب سوخته و غرق در فکر، با چاقوی جیبی اش باز هم به تزیین آن مشغول بود؛ خم شده بود و میان زانوهایش با دقت کار می کرد. می کوشید کشتی ای با بادبان های برافراشته بسازد، اما به گمانم چندان پیشرفتی نداشت. سرانجام چهار پنج نفرمان را برای صرف غذا به اتاق کناری فراخواندند. هوا به سردی ایسلند بود و هیچ آتشی روشن نبود؛ صاحب مهمانخانه می گفت توان پرداخت هزینه سوخت را ندارد. فقط دو شمع پیه سوز غم انگیز روشن بود که هر یک مثل جسدی در کفن می سوخت. مجبور شدیم دکمه های کت های ضخیم دریانوردی مان را ببندیم و با انگشتانی که از سرما نیمه یخ زده بود، فنجان های چای سوزان را به لب برسانیم. اما غذا حسابی و جانانه بود: نه فقط گوشت و

سیب زمینی، که پیراشکی هم داشتیم؛ خدای من، پیراشکی برای شام! جوانی با پالتوی سبز و گشاد، با حالتی شوم به جان پیراشکی ها افتاده بود. صاحب مهمانخانه به او گفت: «پسرم، مطمئن باش کابوس خواهی دید؛ حتمی است.»

آهسته از صاحبخانه پرسیدم: «آن مرد زوبین انداز نیست، هست؟» نگاهی شیطنت آمیز کرد و گفت: «نه، زوبین انداز آدمی تیره پوست است. او اصلا پیراشکی نمی خورد؛ فقط استیک می خورد و آن را نیم پز دوست دارد.» گفتم: «عجب شیطانی! پس زوبین انداز کجاست؟ اینجاست؟» جواب داد: «به زودی می رسد.» نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم؛ کم کم نسبت به این زوبین انداز «تیره پوست» بدگمان می شدم. به هر حال تصمیم گرفتم اگر قرار است شب را با او در یک تخت بگذرانم، باید پیش از من لباس از تن درآورد و به بستر برود. پس از شام، جمع به اتاق نوشیدنی برگشت و من که نمی دانستم با خود چه کنم، تصمیم گرفتم باقی شب را فقط تماشاچی باشم.

طبیعی بود که یک زوبین انداز، هر چه بر تن داشت ــ چه جامه کتان و چه لباس پشمی ــ چندان تمیز و مرتب نباشد؛ بی شک لباس هایش از بهترین جنس هم نبود. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. گذشته از این، شب دیر شده بود و زوبین انداز محترم من باید به خانه برگشته و آماده خواب می شد. اگر نیمه شب سر و کله اش پیدا می شد، از کجا می دانستم که از چه لانه پلیدی آمده است؟ فریاد زدم: «صاحبخانه! نظرم درباره آن زوبین انداز عوض شده؛ با او نمی خوابم. همین نیمکت را امتحان می کنم.» گفت: «هر طور میل داری. متاسفم که نمی توانم رومیزی ای به جای تشک به تو بدهم؛ این تخته هم لعنتی زبر است.» گره ها و بریدگی های چوب را لمس کرد و افزود: «اما یک لحظه صبر کن، جناب نقش انداز؛ آنجا در اتاق نوشیدنی ها رنده نجاری دارم. صبر کن تا کاری کنم جایت نرم و راحت شود.»

رنده را آورد و نخست با دستمال ابریشمی کهنه اش گرد نیمکت را گرفت، سپس با شوری فراوان مشغول رنده کردن بستر من شد و همان طور پوزخند می زد، مثل میمونی که دندان هایش را نشان دهد. تراشه ها به چپ و راست پرواز می کردند تا آنکه تیغه رنده به گره ای سخت و شکست ناپذیر برخورد کرد. نزدیک بود مچ دست صاحبخانه از جا در برود. از او خواستم به خاطر خدا دست نگه دارد؛ همین قدر هم برای من کافی است و نمی دانم رنده کردن یک تخته کاج چگونه می تواند آن را به نرمی پر قو تبدیل کند. او تراشه ها را با پوزخندی دیگر جمع کرد، در بخاری بزرگ وسط اتاق ریخت و دنبال کارش رفت و مرا با افکارم تنها گذاشت.

طول نیمکت را اندازه گرفتم و دیدم یک پا از قد من کوتاه تر است، اما می شد این مشکل را با یک صندلی حل کرد. در عوض، نیمکت به اندازه یک پا باریک بود و نیمکت دیگر اتاق هم حدود چهار اینچ از این یکی بلندتر بود؛ پس نمی شد آنها را کنار هم جفت کرد. نیمکت اول را در امتداد تنها فضای خالی کنار دیوار گذاشتم و فاصله اندکی برای تکیه دادن پشتم باقی گذاشتم. اما خیلی زود فهمیدم هوای سرد از زیر قاب پنجره چنان روی من می ریزد که این نقشه اصلا جواب نمی دهد؛ به ویژه آنکه جریان دیگری از در لق و خراب می آمد و با جریان پنجره برخورد می کرد و هر دو در اطراف جایی که می خواستم شب را بگذرانم، گردبادهای کوچکی پدید می آوردند.

با خود گفتم: لعنت به آن زوبین انداز! اما صبر کن، نمی توانم پیش دستی کنم؟ در اتاقش را از داخل قفل کنم و خودم به تختش بخزم تا حتی شدیدترین کوبیدن به در هم بیدارم نکند؟ فکر بدی نبود، اما بعد که بیشتر اندیشیدم، از آن منصرف شدم. از کجا معلوم فردا صبح، همین که از اتاق بیرون بزنم، زوبین انداز در راهرو کمین نکرده باشد تا مرا نقش زمین کند؟ با این همه، دوباره به اطراف نگاه کردم و دیدم جز خوابیدن در تخت شخصی دیگر، هیچ راهی برای گذراندن شبی قابل تحمل ندارم. کم کم به این فکر افتادم که شاید بی دلیل درباره این زوبین انداز ناشناس پیش داوری می کنم. با خود گفتم: کمی صبر می کنم؛ لابد به زودی از راه می رسد. آن وقت خوب نگاهش می کنم و شاید معلوم شود که هم تختی های بسیار خوبی از آب درمی آییم؛ چه کسی خبر دارد؟

اما با آنکه دیگر مهمانان یکی یکی، دوتا دوتا و سه تا سه تا وارد می شدند و به بستر می رفتند، از زوبین انداز خبری نبود. گفتم: «صاحبخانه، او چه جور آدمی است؟ همیشه این قدر دیر برمی گردد؟» ساعت نزدیک دوازده شب بود. صاحبخانه باز با خنده نحیفش خندید و به نظر می رسید چیزی که من از آن سر در نمی آوردم، سخت سرگرمش کرده است. گفت: «نه، معمولا سحرخیز است؛ زود می خوابد و زود بیدار می شود، بله، از آن پرنده هایی است که کرم را پیش از بقیه پیدا می کنند. اما امشب برای فروش دوره افتاده و نمی دانم چه چیزی در این دنیا او را این قدر دیر نگه داشته، مگر اینکه نتوانسته باشد سرش را بفروشد.»

با خشم گفتم: «سرش را بفروشد؟ چه قصه بی سر و تهی برایم تعریف می کنی؟ می خواهی بگویی این زوبین انداز در چنین شب مبارک شنبه، یا بهتر بگویم بامداد یکشنبه، مشغول است سرش را در شهر بفروشد؟» صاحبخانه گفت: «دقیقا همین است. به او هم گفتم اینجا نمی تواند بفروشد؛ بازار اشباع شده است.» فریاد زدم: «از چه چیزی؟» جواب داد: «از سر، معلوم است! مگر در دنیا سر زیاد نداریم؟» با لحنی آرام گفتم: «صاحبخانه، بگذار چیزی به تو بگویم: بهتر است این قصه را برایم نبافی. من آدم ساده لوحی نیستم.» او

چوبی بیرون آورد و خلال دندانی از آن تراشید و گفت: «شاید نباشی، اما گمان می کنم اگر زوبین انداز بشنود داری سرش را بدنام می کنی، حسابی به دردسر می افتی.»

این بار دوباره از کوره در رفتم و گفتم: «اگر بخواهد، سرش را برایش می شکنم!» صاحبخانه گفت: «سرش همین حالا هم شکسته است.» گفتم: «شکسته؟ منظورت چیست؟» گفت: «حتما همین طور است؛ گمان می کنم به همین دلیل نمی تواند بفروشدش.» به سوی او رفتم، به سردی کوه هکلا در توفان برف، و گفتم: «صاحبخانه، دست از تراشیدن چوب بردار. باید همین حالا تکلیفمان را روشن کنیم. به مهمانخانه ات آمده ام و تختی می خواهم؛ تو می گویی فقط نیمی از تخت را می توانی به من بدهی و نیم دیگر به زوبین اندازی تعلق دارد. درباره مردی که هنوز ندیده ام، پی در پی داستان هایی گیج کننده و خشم برانگیز می گویی که باعث می شود نسبت به کسی که قرار است هم تختم باشد، احساسی ناخوشایند پیدا کنم؛ حال آنکه هم تختی، در بالاترین درجه، رابطه ای نزدیک و خصوصی است. اکنون از تو می خواهم آشکارا بگویی این زوبین انداز کیست و چیست و آیا از هر جهت در امان خواهم بود اگر شب را با او بگذرانم. پیش از هر چیز هم باید آن داستان فروش سرش را پس بگیری؛ زیرا اگر راست باشد، نشانه آشکاری است که او دیوانه محض است و من حاضر نیستم با دیوانه ای بخوابم. اگر تو آگاهانه بخواهی مرا به چنین کاری وادار کنی، ممکن است خودت هم تحت پیگرد قانونی قرار بگیری.»

صاحبخانه نفسی بلند کشید و گفت: «خب، برای کسی که هر از گاهی بددهنی می کند، موعظه درازی کردی. اما خیالت راحت باشد؛ این زوبین اندازی که از او برایت گفته ام، همین تازگی از دریاهای جنوب آمده است. چند سر مومیایی شده از مردم نیوزیلند خریده بود ــ اشیایی کمیاب، می دانی ــ و همه را جز یکی فروخته است. حالا می خواهد همین یکی را امشب بفروشد، چون فردا یکشنبه است و درست نیست وقتی مردم برای رفتن به کلیسا راه می افتند، سر انسان در خیابان بفروشد. یکشنبه گذشته هم می خواست همین کار را بکند، اما درست وقتی با چهار سر آویخته به یک نخ، درست مثل رشته ای پیاز، از در بیرون می رفت، جلویش را گرفتم.»

این توضیح راز معما را روشن کرد و نشان داد که صاحبخانه اصلا قصد فریب مرا نداشته است. اما هنوز نمی دانستم درباره زوبین اندازی که شب شنبه تا بامداد روز مقدس یکشنبه بیرون مانده و سرگرم کاری به این آدم خواری، یعنی فروش سر مردگان بت پرست، بوده است چه فکری باید بکنم. گفتم: «مطمئن باش، صاحبخانه، آن مرد خطرناک است.» جواب داد: «اما پولش را همیشه سر وقت می دهد.» سپس گفت: «حالا دیگر خیلی دیر شده؛ بهتر است به بستر بروی. تخت خوبی است. من و سال همان شبی که با هم ازدواج

کردیم در آن خوابیدیم. برای دو نفر که بخواهند این طرف و آن طرف غلت بزنند، به اندازه کافی جا دارد؛ تختی است به غایت بزرگ. پیش از آنکه از آن دست بکشیم، سال سام و جانی کوچولو را هم ته تخت می خواباند. اما یک شب خواب دیدم و زیاد وول خوردم، سام از تخت افتاد و نزدیک بود دستش بشکند. بعد از آن، سال گفت دیگر درست نیست. بیا، چراغی برایت می آورم.» شمعی روشن کرد و به اشاره خواست دنبالش بروم.

اما من هنوز دودل بودم. صاحبخانه نگاهی به ساعت گوشه اتاق انداخت و فریاد زد: «به خدا یکشنبه شده! امشب آن زوبین انداز را نمی بینی؛ لابد جایی لنگر انداخته. بیا دیگر، بیا!» لحظه ای فکر کردم و بعد از پله ها بالا رفتیم. مرا به اتاقی کوچک و سردتر از صدفی دریایی برد؛ اتاقی که واقعا تختی عظیم داشت، تقریبا آن قدر بزرگ که چهار زوبین انداز بتوانند کنار یکدیگر بخوابند. صاحبخانه شمع را روی صندوقچه دریایی کهنه و لق گذاشت؛ صندوقچه ای که هم جای شست وشو بود و هم میز وسط اتاق. گفت: «بفرما، راحت باش و شب خوش.» وقتی از تخت چشم برداشتم و به طرفش برگشتم، ناپدید شده بود.

روتختی را کنار زدم و روی تخت خم شدم. تخت چندان شیک نبود، اما بد هم به نظر نمی رسید. بعد به اطراف اتاق نگاه کردم. جز تخت و میز وسط، اثاث دیگری دیده نمی شد؛ فقط قفسه ای زمخت، چهار دیوار و پوششی کاغذی جلوی شومینه که تصویر مردی را نشان می داد که به نهنگی زوبین می اندازد. چند چیز هم بود که ظاهرا به اتاق تعلق نداشت: ننوئی که در گوشه ای جمع شده و روی زمین افتاده بود؛ کیسه بزرگ دریانوردی که بی شک به جای صندوق لباس زمینی، جامه های زوبین انداز را در خود داشت؛ چند قلاب ماهیگیری استخوانی و عجیب روی قفسه بالای شومینه؛ و زوبینی بلند که بالای سر تخت ایستاده بود.

اما این چیست که روی صندوقچه افتاده؟ آن را برداشتم، نزدیک نور گرفتم، لمسش کردم، بوییدمش و از هر راهی کوشیدم به نتیجه ای درباره اش برسم. چیزی جز پادری بزرگی به ذهنم نمی رسید؛ پادری ای که لبه هایش با آویزهای کوچکی تزیین شده بود که به خارهای رنگ شده تشی، دور کفش های موکاسین سرخ پوستان، شباهت داشت. وسط این پادری سوراخ یا شکافی بود، درست شبیه پانچوهای آمریکای جنوبی. اما ممکن بود زوبین اندازی عاقل واقعا چنین چیزی را بپوشد و با آن هیئت در خیابان های شهری مسیحی راه برود؟ برای امتحان آن را به تن کردم. سنگینی اش مثل سبدی پر مرا به پایین می کشید؛ پرزهایش بسیار بلند و ضخیم بود و کمی هم نمناک به نظر می رسید، انگار آن زوبین انداز مرموز در روزی بارانی آن را پوشیده باشد. با آن به سوی تکه شیشه ای که به دیوار نصب شده بود رفتم و هرگز در عمرم چنین منظره

ای ندیده بودم. آن را با چنان شتابی از تن بیرون کشیدم که گردنم پیچ خورد. کنار تخت نشستم و درباره این زوبین انداز سر فروش و پادری اش فکر کردم.

مدتی که گذشت از جا بلند شدم، کت ضخیم دریانوردی ام را درآوردم و وسط اتاق ایستادم و باز فکر کردم. سپس کتم را هم درآوردم و با پیراهن به فکر فرو رفتم. اما کم کم سرمای شدیدی احساس کردم. نیمه برهنه بودم و حرف صاحبخانه را به یاد آوردم که گفته بود زوبین انداز آن شب به خانه برنمی گردد. دیگر معطل نکردم؛ شلوار و چکمه هایم را درآوردم، چراغ را خاموش کردم و خود را به خدا سپردم و در تخت افتادم. معلوم نبود تشک با پوست بلال پر شده یا تکه های شکسته ظرف و سفال؛ هر چه بود، بسیار غلت زدم و مدتی طولانی خوابم نبرد. سرانجام خواب سبکی به سراغم آمد و نزدیک بود به سرزمین خواب و رویا راه پیدا کنم که صدای قدمی سنگین در راهرو شنیدم و روشنایی کم رنگی از زیر در به داخل اتاق خزید.

خدایا به دادم برس! با خود گفتم این حتما همان زوبین انداز است، همان سر فروش جهنمی. اما بی حرکت دراز کشیدم و تصمیم گرفتم تا وقتی با من حرف نزده، لب از لب باز نکنم. غریبه در حالی وارد اتاق شد که در یک دستش چراغ و در دست دیگرش همان سر نیوزیلندی بود. بی آنکه نگاهی به تخت بیندازد، شمع را در گوشه ای از اتاق، با فاصله ای زیاد از من، روی زمین گذاشت و بعد دست به کار باز کردن بندهای گره خورده کیسه بزرگی شد که پیش تر به آن اشاره کرده بودم. بی تاب بودم چهره اش را ببینم، اما مدتی صورتش را از من برگردانده بود و سرگرم گشودن دهانه کیسه بود. سرانجام کارش تمام شد و برگشت. ای خدای من! چه منظره ای! چه صورتی! رنگش زرد مایل به بنفش تیره بود و مربع های بزرگ و سیاه فام، اینجا و آنجا روی آن دیده می شد. همان است که فکر می کردم؛ هم تختی وحشتناکی است. لابد در دعوا بوده، به شدت زخمی شده و تازه از دست جراح بیرون آمده است. اما در همان لحظه صورتش را چنان به سوی چراغ چرخاند که به روشنی دیدم آن مربع های سیاه روی گونه هایش چسب زخم نیستند؛ لکه هایی از نوعی دیگر بودند.

اول نمی دانستم چه برداشتی باید از آنها بکنم، اما اندکی بعد حقیقت به ذهنم رسید. داستان مرد سفیدی را به یاد آوردم ــ او هم نهنگ گیر بود ــ که میان آدم خواران افتاده و آنها بدنش را خالکوبی کرده بودند. با خود گفتم این زوبین انداز نیز لابد در سفرهای دوردستش به ماجرایی شبیه آن گرفتار شده است. اما اینها چه اهمیتی دارد؟ فقط ظاهر اوست؛ انسان می تواند با هر رنگ پوستی درستکار باشد. با این حال، رنگ غیرعادی چهره اش چه بود، منظورم بخش هایی است که اطراف نقش های خالکوبی قرار داشت و هیچ ارتباطی با مربع ها نداشت. شاید فقط حاصل آفتاب سوزان مناطق گرمسیری بود؛ اما هرگز نشنیده بودم که

آفتاب مردی سفیدپوست را به زردی بنفش فام درآورد. با این همه، من هرگز به دریاهای جنوب نرفته بودم؛ شاید خورشید آنجا چنین اثرهای عجیبی بر پوست می گذاشت. در حالی که این فکرها برق آسا از ذهنم می گذشتند، زوبین انداز اصلا متوجه من نبود.

پس از آنکه با زحمت دهانه کیسه را گشود، دست در آن برد و شروع به جست وجو کرد. کمی بعد تبر کوچکی شبیه تبر سرخ پوستان و کیفی از پوست فک دریایی، با موهایش، بیرون آورد. آنها را روی صندوقچه کهنه وسط اتاق گذاشت و سپس سر هولناک نیوزیلندی را برداشت و درون کیسه چپاند. بعد کلاهش را برداشت؛ کلاهی نو از پوست سگ آبی. نزدیک بود از شدت شگفتی فریاد بزنم. بر سرش مو نبود؛ دست کم مویی که به چشم بیاید نداشت، جز گره کوچکی از مو که بالای پیشانی پیچانده بود. سر بی موی بنفش رنگش بیشتر از هر چیز به جمجمه ای کپک زده شباهت داشت. اگر غریبه میان من و در نایستاده بود، سریع تر از وقتی که از غذایی ناخوشایند می گریختم، از اتاق بیرون می دویدم. حتی فکر کردم از پنجره بیرون بروم، اما اتاق در طبقه دوم و در پشت ساختمان بود. ترسو نیستم، اما نمی توانستم بفهمم این مرد بنفش فام که سر می فروخت، چه موجودی است. نادانی مادر ترس است و چون از این غریبه کاملا سر درنمی آوردم، اعتراف می کنم که به اندازه ای از او می ترسیدم که انگار خود شیطان در دل شب به اتاقم راه یافته بود. آن قدر ترسیده بودم که جرئت نمی کردم با او حرف بزنم و درباره چیزهایی که برایم توضیح ناپذیر بود، پاسخی بخواهم.

در همین اثنا، او به درآوردن لباس هایش ادامه داد و سرانجام سینه و بازوانش را نمایان کرد. به جان خودم، قسمت های پوشیده بدنش هم مثل صورتش مربع مربع بود؛ پشتش نیز سراسر با همان مربع های تیره پوشیده شده بود. انگار در جنگی سی ساله شرکت کرده و فقط با پیراهنی از چسب زخم از آن جان سالم به در برده بود. پاهایش هم نقش داشتند؛ چنان که گویی گروهی قورباغه سبز تیره از تنه نخل های جوان بالا می روند. حالا دیگر روشن بود که لابد این وحشی منفور از اهالی جزایر جنوب است که سوار کشتی نهنگ گیری شده و سر از این سرزمین مسیحی درآورده است. از تصورش لرزیدم. سر فروش هم بود؛ شاید سر برادران خودش را می فروخت. ممکن بود از سر من هم خوشش بیاید؛ ای وای، آن تبر را نگاه کن!

اما فرصتی برای لرزیدن نبود؛ زیرا مرد وحشی کاری را آغاز کرد که تمام توجه مرا به خود کشاند و ثابت می کرد که باید واقعا بت پرست باشد. به سوی لباس ضخیم و زمختش رفت ــ چیزی شبیه شنل دریانوردی ــ که پیش تر روی صندلی انداخته بود. جیب هایش را گشت و سرانجام تندیس کوچک و بدقواره ای بیرون آورد که پشتش قوز داشت و رنگش درست مثل پوست نوزاد سه روزه ای از کنگو بود. چون سر مومیایی شده

را به یاد داشتم، ابتدا نزدیک بود گمان کنم این آدمک سیاه نیز نوزادی واقعی است که به همان شیوه مومیایی شده است. اما وقتی دیدم اصلا نرم و انعطاف پذیر نیست و مانند آبنوس صیقلی برق می زند، نتیجه گرفتم که چیزی جز بتی چوبی نیست؛ و همین هم بود.

مرد وحشی به سوی شومینه خالی رفت، صفحه کاغذپوش جلوی آن را برداشت و آن تندیس قوزدار کوچک را مثل مهره ای در بازی بولینگ، میان پایه های آهنی شومینه گذاشت. چارچوب دودکش و همه آجرهای درون آن چنان از دوده سیاه شده بودند که با خود گفتم این شومینه برای معبد کوچک بت کنگویی اش بسیار مناسب است. چشم هایم را به زحمت به سوی تندیس نیمه پنهان دوختم و با نگرانی منتظر ماندم ببینم بعد چه می کند. نخست دو مشت تراشه چوب از جیب شنلش بیرون آورد و با دقت جلوی بت گذاشت؛ سپس تکه ای نان خشک کشتی روی آنها نهاد و با شعله چراغ، تراشه ها را به آتشی قربانی گونه تبدیل کرد. چند بار دستش را با عجله در آتش برد و با عجله بیشتری بیرون کشید؛ چنان که به نظر می رسید انگشتانش را می سوزاند. سرانجام موفق شد نان خشک را بیرون بیاورد، کمی خاکستر و گرمایش را فوت کرد و با ادب آن را به بت کوچک سیاه پیشکش کرد. اما آن شیطان کوچک به نظر نمی رسید دلش غذای چنین خشکی بخواهد؛ حتی لب هایش را هم تکان نداد.

همه این حرکات عجیب با صداهای عجیب تر و خشن و گلویی همراه بود. مرد بت پرست گویی با آهنگی یکنواخت دعا می خواند یا سرودی آیینی می خواند و در همان حال صورتش به شکلی غیرطبیعی می پرید و می لرزید. سرانجام آتش را خاموش کرد، بت را بی هیچ تشریفاتی برداشت و با بی اعتنایی آن را دوباره در جیب شنلش گذاشت؛ درست مثل شکارچی ای که پرنده ای مرده را داخل کیسه شکارش می اندازد. این رفتارهای غریب بیشتر آشفته ام کرد. از آنجا که حالا نشانه های روشنی می دیدم که کارش رو به پایان است و به زودی در تخت کنار من می افتد، حس کردم اگر بخواهم طلسمی را که مدت ها گرفتارم کرده بشکنم، وقتش همین حالا است یا هرگز. اما درنگی که صرف فکر کردن به حرف مناسب کردم، سرنوشت ساز شد.

تبرش را از روی میز برداشت، لحظه ای سر آن را وارسی کرد و سپس آن را نزدیک چراغ گرفت و با دهان بر دسته اش، ابرهای غلیظ دود تنباکو بیرون داد. لحظه بعد چراغ خاموش شد و این آدم خوار وحشی، در حالی که تبر میان دندان هایش بود، به تخت من پرید. دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و فریادی کشیدم. او با خرناسی از سر شگفتی شروع کرد به لمس کردنم. چیزی نامفهوم و بریده بریده گفتم، از او دور شدم و

خود را به دیوار چسباندم، سپس به هر که بود و هر چه بود التماس کردم آرام بگیرد و بگذارد بلند شوم و چراغ را دوباره روشن کنم. اما پاسخ های گلویی اش فورا به من فهماند که منظورم را درست نمی فهمد.

سرانجام گفت: «تو کی هست؟ حرف نمی زنی؟ لعنت به من، می کشمت!» و همزمان تبر روشنش را در تاریکی دور سرم چرخاند. فریاد زدم: «صاحبخانه! پیتر کافین! به خاطر خدا!» بعد صدا زدم: «صاحبخانه! کمک! کافین! فرشته ها، نجاتم دهید!» آدم خوار دوباره غرید: «حرف بزن! بگو کی هستی، وگرنه می کشمت!» حرکت های وحشتناک تبرش خاکستر داغ تنباکو را به اطراف می پاشید و نزدیک بود لباس خوابم آتش بگیرد. خدا را شکر که همان لحظه صاحبخانه با چراغ وارد شد و من از تخت جستم و به سویش دویدم.

صاحبخانه دوباره با نیشخندی گفت: «حالا نترس؛ کوئی کوئیگ اینجا حتی به یک تار مویت هم آسیب نمی زند.» فریاد زدم: «دست از پوزخند زدن بردار! چرا نگفتی آن زوبین انداز لعنتی آدم خوار است؟» گفت: «فکر کردم می دانستی؛ مگر نگفتم دارد سرها را در شهر می فروشد؟ حالا برگرد بخواب. کوئی کوئیگ، گوش کن؛ تو حرف مرا می فهمی و من هم حرف تو را. این مرد با تو می خوابد، فهمیدی؟» کوئی کوئیگ در حالی که پیپش را می کشید و در تخت می نشست، غرشی کرد و گفت: «خیلی خوب فهمید.» سپس با تبرش به من اشاره کرد و لباس ها را کنار زد تا جا باز کند: «تو بیا تو.» این کار را نه فقط مؤدبانه، بلکه با مهربانی و گذشت واقعی انجام داد. لحظه ای به او خیره شدم. با وجود همه خالکوبی هایش، در مجموع آدم خوار تمیز و خوش چهره ای به نظر می رسید. با خود گفتم: این همه هیاهو برای چه بود؟ این مرد هم مثل من انسان است؛ همان قدر حق دارد از من بترسد که من از او. بهتر است با آدم خواری هوشیار بخوابی تا با مسیحی ای مست.

به صاحبخانه گفتم: «به او بگو تبر و پیپش، یا هر اسمی که روی آن می گذارد، کنار بگذارد؛ خلاصه بگو دیگر سیگار نکشد تا من هم با او بخوابم. اما دوست ندارم کسی در تخت کنارم دود کند. خطرناک است؛ گذشته از این، بیمه هم نیستم.» وقتی این حرف را به کوئی کوئیگ رساندند، بی درنگ پذیرفت و با ادب بار دیگر به من اشاره کرد وارد تخت شوم. خودش به یک سمت غلتید، انگار می گفت: «به یک پایت هم دست نمی زنم.» گفتم: «شب بخیر، صاحبخانه؛ دیگر می توانی بروی.» دراز کشیدم و در تمام عمرم بهتر از آن شب نخوابیده بودم.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب